

پیش مردمش ، دیدو چشم ریش ، کی دهد مکان ایندل پریش  
یار خویش را ، کی بدست خویش ، آشنای بیگانه ه میکند

جز محن ز عمر ، چیست حاصلم ، زندگی نکرد ، حل مشکلم

(۱۲۳) مرک ناگهان ، عقده از دلم ، باز میکند ، یا نه میکند

هر کس که بدل مهر تو مه پاره ندارد  
فرباد ز بیچارگی دل که بناچار  
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار  
دارد دل من گر هوس خفتن در گور  
با اینهمه خواری ز چه دارد سر سختی  
ریزد غم و افسردگیش از در و دیوار  
در کیش من آزار دل اهل محبت

از هر دو جهان بهره بیکباره ندارد  
جز آنکه بغم ناله کند چاره ندارد  
افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد  
طفلیست و بجز عادت گهواره ندارد  
آن سست وفا گردل چون خاره ندارد  
هر شهر که میخانه و میخواره ندارد  
جر میست که آن توبه و کفاره ندارد

با اینهمه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۴) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود

فکر بگری بهر ابنای بشر باید نمود

سیم وزر تا هست در عالم بشر آسوده نیست

تا شویم آسوده محو سیم و زر باید نمود

خاک عالم گل شد از اشکم چه خاکی سر کنم؟

زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود

در قدمگاه محبت پا منه بردارد دست

گر شب غم بهر ما آه سحر کلای نکرد

روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود

تا شوند آشفته ترجمی پریشان روزگار

زلف مشکین ترا آشفته تر باید نمود

در بیابان جنون مجنون مرا تنها گذاشت

اندرین ره باز فکر همسفر باید نمود

(۱۲۵)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد  
کشمکش چین و اضطراب بشر چیست  
مجلس مارا هر آنکه دید بدل گفت  
خانه خدا یا بفکر خانه خود نیست،  
خواجه بی جمع مال و توده بدبخت  
زور به پشت حساب مشت زدو گفت

تا چه کند با دلی که تاب ندارد  
گیتی اگر حال انقلاب ندارد  
ملت جم حسن انتخاب ندارد  
یا خیر از خانه خراب ندارد  
هیچ بجز فکر نان و آب ندارد  
حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوشست بنانی

(۱۲۶) گر نرسد آنهم ، اضطراب ندارد

شب که دل با روز گارتار خود در چنک بود

گر مرا چنگی بدل میزد نوای چنک بود  
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل

هر که را در این چمن دیدم چومن دلتناک بود

گر ز آزادی بود آبادی روی زمین

پس چرا بی بهره از آن کشور هوشناک بود

نوشدارو شد برای نامداران مرک سرخ

بسکه در این شهر ننگین زندگانی تنک بود

بسکه دلخون گشتم از نیرنک یاران دورنک

دوست دارم هر که را در دشمنی یگرنک بود

بیسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت

کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود

شاه و شیخ و شهنه درس بک مدرس خوانده اند

قیل و قال و جنگشان هم از ره نیرنک بود

برندارم دست و با سر میروم این راه را

تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنک بود

(۱۲۷)

آنانکه از فراغنه توصیف میکنند  
از بهر جلب فایده تعریف میکنند

از فکر کوتاه است که تصحیف میکنند  
گیرند و بالمناصنه تنصیف میکنند  
معتاد گوش خود ، باراجیف میکنند  
هر روز بی محاکمه توقیف میکنند  
راهیست ناصواب که تکلیف میکنند

بام بلند همسر نام بلند نیست  
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق  
در حیرتم زملت ایران که از چه روی  
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را  
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما

فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر

مارا توانگران بچه تخویف میکنند

(۱۲۸)

شورید و گفت جان من و جان کارگر  
محتاج زرع زارع و مهمان کارگر  
با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر  
پای برهنه پیکر عریان کارگر  
پامال میکنند سرو سامان کارگر  
ای آنکه همچو آب خوری نان کارگر  
از سیل اشک دیده گریان کارگر  
از برق آه سینه سوزان کارگر  
رحم آورد بحال پریشان کارگر

شوریده دل بسینه بعنوان کارگر  
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست  
سرمایه دار از سر خوان راندش ز جور  
درخز خزیده خواجه، کجا آیدش بیاد  
با آنکه گنجها برد از دسترنج وی  
آتش بجان او مزین از باد کبر و عجب  
ترسم که خانهات شودایم محتشم خراب  
یا کاخ رفعت تو - و بسوزد ز نار قهر  
کی آنغنی که جمع بود خاطرش مدام

ای دل فدای کلبه بی سقف بذر کار

وی جان نثار خانه ویران کارگر

(۱۲۹)

در این خرابه چو منزل کنی بسوز و بساز  
که عمرها بدام ماند حسرت پرواز  
چو مرغ صبح زشادی بر آورد آواز  
مگر تو چاره کنی ایخدای بنده نواز  
که چشم خلق نبیند گدای دست دراز  
غمست و ناله و فریاد و داد و سوز و گداز

فدای سوز دل و طریبی که گفت بساز  
چنان ز سنک حوادث شکست بال و پر  
کنم بزیر پر خویش سر بصد اندوه  
گره گشان بود فکر این و کیل و وزیر  
بیای تخت کیان ای خدا شود روزی؟  
درین خرابه بهر جا که پای بگذاری

گهر فشانی طوفان گواه طبع من است

که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

(۱۳۰)

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز  
 گیتی بخون خویش زند دست و پا هنوز  
 دردا که خون پاک شیدان راه عشق  
 يك جو در این دیار ندارد بها هنوز  
 با آن که گشت قبطی گیتی غریق نیل  
 در مصر ما فراغنه فرمان روا هنوز  
 کابینه‌ها عموم سیاه است ز آن که هیچ  
 کابینه سفید ندیدیم ما هنوز  
 ای شیخ از حصیر فریبم مده به زرق  
 کاید ز بوریای تو بوی ربا هنوز  
 مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر  
 زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز  
 در قرن علم و عهد طلائی ز روی جهل  
 ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز  
 شد دوره تساوی و در این دیار شوم  
 فرق است در میانه شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

مادر محیط کشمکش ناخدا هنوز

(۱۳۱)

### نالۀ قحطی ز دگان (۱)

نمود همچو ابوالهول رو بملت روس      بالای قحط و غلابا قیافه منحوس

(۱) در حال اتمام جنگ جهانگیر گذشته (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از ممالک اعانه جمع میگردند و بدانجا میفرستادند فرخی شعر بالا را برای جمع آوری اعانه سروده و در روزنامه طوفان درج کرده بود.

فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط  
 مگر که دیوسپید است این بالای سیاه  
 یکی بساحل ولگا بین که ناله زار  
 بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین  
 کجارواست شود زرد رنگ چون خیری  
 یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار  
 در آرزوی یکی دانه شام تا بسحر  
 کنونکه ملت روس است بامجاعه دوچار  
 بدستگیری قومی نما سر افرازی  
 جوی ز گندم این سرزمین تواند داد  
 نوشت خامه خونین (فرخی) این بیت

بروی قلب دهاقین روس چون کابوس  
 که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاروس  
 فشار گرسنگی را چسان کند محسوس  
 تذور کبک خرامی که بود چون طاروس  
 عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس  
 یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس  
 بود بسنبله چشم گرسنگان مأیوس  
 گه تهمتنی است ای سلاطه سیروس  
 که می کنند اجل را بجان و دل پابوس  
 ز چنگ مرگ رها جان صد هزار نفوس  
 بروی صفحه طوفان بصد هزار افسوس

جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم

برای ساحل رود نوا چو اقیانوس (۱۳۲)

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس

جان من سر تا پیا قربان دهقان است و بس

رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای

دست خون آلود بذرافشان دهقان است و بس

در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت

بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس

آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح و شام

در زمستان پیکر عربان دهقان است و بس

دست هر کس در توسل از ازل با دامنی است

تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس

دور دوران هر دوروزی بر مراد دوره ایست

آنکه ناید دور آن دوران دهقان است و بس

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان

غافلست از اینکه خرد مهمان دهقان است و بس

منهدم گردد قصور مالک سر-م-ایه دار کاخ محکم کلبه ویران دهقانست و بس

نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی

(۱۳۳) در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

سلطانی اگر میطالمی یار گدا باش

گر در طلب اهل دلی همدم ما باش

با صدق و صفا بنده مردان خدا باش

گر در مدد خواجگی کون و مکانی

چون شانه سرا یا همه جا عقده گشا باش

خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ

ور معتکف مدرسه ای شیخ ریا باش

گر مغبچه میکده ای شوخ ختا شو

همچون مه نو لاغر و انگشت نما باش

تا بدر درخشان شوی از سیر تکامل

اول قدم آماده صد گونه بلا باش

در بادیه عشق اگر پای گذاری

(۱۳۴)

در چمن ای دل چو من غیر از گل بکرو مباح

گر چو من بکرو شدی در بند رنگ و بو مباح

نا نخواستندت بخوان هر جا مشو بی وعده سبز

تا نه بینی رنگ زردی چون گل خودرو مباح

گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر

ای سر شوریده غافل از سر زانو مباح

نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست

گر کشی منت بجز منت کش بازو مباح

از مناعت زیر بار گنبد مینا م-رو

وز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباح

چون تساری در بشر اسباب خیر عالم است بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباح

راست بین گوشه گیر از جفت خودشو همچو چشم

کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو م-باح

شیر غازی را در این شمشیر بازی تاب نیست

یا سپر افکن به میدان یا سلامت جو مباح

فرخی بهر دونان در پیش دونان هیچوقت

چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباح (۱۳۵)

ایدل اندر عاشقی با طالع مسعود باش	چون بچنک آری ایازی عاقبت محمود باش
پیش این مردم تعین چون به موجودیت است	گر رسد دستت بهر قیمت بود موجود باش
تا نوازی دوستان را جنت شد آد شو	تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش
پیش بکرنگان دورنگی چون نمیآید پسند	یا چو یزدان پاک یا چون اهرمن مردود باش
تا در آئی در شمار کشتهگان راه عشق	بهازاران داغ دل چون لاله خون آلود باش
پیش مردان خدا هر گزدم از هستی مزن	نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش

رهر و ثابت قدم هستی اگر چون فرخی

در طالب با عزم ثابت طالب مقصود باش (۱۳۶)

بس تنک شد از سختی جان حوصله دل	دل شکوه ز جان میکند و جان گله دل
دل شیفته سلسله موئی است کز افسون	با یک سر مو بسته دو صد سلسله دل
از بادیه عشق حذر کن که در آندشت	در هر قدمی گمشده صد قافله دل
سر منزل دلداری کجا هست که واماند	از دست غمش پای پر از آبله دل
تا خلوت دل جایگه مهر تو گردید	نبود بخدا یکسر مو فاصله دل

با غیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت

نبود بجز از خوردن خون مشغله دل (۱۳۷)

ما خیل تپی دست جگر گوشه بختیم	سرگرم نه با تاج و نه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال	ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرم تر از موم حلایم	با چنک و جفا سرد تر از آهن سختیم

پوشید جهان خلعت زیبای تمدن      ما لخت و فرومایه از آنیم که لختیم

تا جامه ناپاک تن آغشته بخون نیست

ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم (۱۳۸)

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم      ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم  
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا      گرچه عمری بنخطا دوست خطابش کردم  
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم      آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم  
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع      آتشی در دلش افکندم و آبش کردم  
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد      خواندم افسانه شیرین و بغوابش کردم  
دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد      بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود

آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

(۱۳۹)

گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم      ما ز بهر جنک از سر تا پیا آماده ایم  
در طریق بندگی روزی که بنهادیم پای      بر خلاف نوعخواهی يك قدم ننهاده ایم  
افترائی گر بما بستند ارباب ریا      پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم  
قلب ما تسخیر شد از مهر جمعی خود پرست      آه از این بتها که مادر قلب خود جاداده ایم  
پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود      در پی تنقید ما: کاندس سیاست ساده ایم  
این اسیری تا بکی ای ملت بی دست و پای      گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ما هم در پی صید توام

روز تاشب در خیال سبحة و سجاده ایم (۱۴۰)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم      ایدوست دل از مهر تو بر داشته بودیم  
دردا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ      تخمی که ز مهر تو بدل کاشته بودیم  
ز آن پیش که آزاد شود سرو تهی دست      ما پرچم آزادگی افراشته بودیم  
تشکیل غلط قاعده فقر و غنا گشت      ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم



پر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود      همچون دگران جیب خود انباشته بودیم  
 سر لوحه طوفان شده گلرنك (۱) که در آن  
 (۱۴۱) ما شرح دل خون شده بنگاشته بودیم

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته ایم      باز با اینهمه دل سوختگی ساخته ایم  
 اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت      اشکها ریخته در دامن و بگداخته ایم  
 با همه مقصد خیری که مرام من و تست      در بنی نوع بشر و لوله انداخته ایم  
 جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنك      همه را دیده و سنجیده و بشناخته ایم  
 عجبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل      جز بدیدار رخ دوست نپرداخته ایم  
 عمرها در طلب شاهد و آزادی و عدل      سر قدم ساخته تا ملك فنا تاخته ایم

بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی

(۱۴۲) بیرق سرخ مساوات بر افراخته ایم

تا که در ساغر شراب صاف بیغش کرده ایم

بر سر غم خاک از آن آب چو آتش کرده ایم

قدر مادرمی کشی می خوارگان دانند و بس

چون بعمری خدمت رندان می کش کرده ایم

سعی و کوشش چون اثر در سر نوشت مانداشت

بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده ایم

نقش های پرده دل تا که گردد آشکار

چهره را با خامه مژگان منقش کرده ایم

چشم ما چون آسمان پروین فشان دانی چراست

بسکه دیشب یاد آن بی مهر مهوش کرده ایم

دست ما و شانه هر گز عقده از دل وانکرد

گرچه با زلف تو یک عمری کشاکش کرده ایم

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم

ما دل خود را بمرک ناگهان خوش کرده ایم

۱- منظور از (سر لوحه طوفان شده گلرنك) اینست که کلمه طوفان را با مرکب قرمز چاپ میکرده است

(۱۴۳)

چون باد تا در آن خم گیسو در آمدیم  
 با پای خسته در ره بسی انتهای عشق  
 دامان پاك ما اگر آلوده شد زمی  
 روی تو در برابر ما بود جلوه گر  
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام  
 در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود

محراب و کعبه حاجت ما چون روان کرد

(۱۴۴) در قبله گاه آن خم ابرو در آمدیم

غم چو زور آورد با شادی قدح نوشی کنم  
 گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام  
 در فراموشی غمت میگرد از بس یاد دل  
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فرقه ر  
 خصم از روباه بازی بشکنند چون پشت شیر

من چرا از روی غفلت خواب خرگوشی کنم

تا افق روشن نگردد پیش من چون آفتاب

همچو شمع صبحدم يك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

(۱۴۵) پس چرا من از سبک مغزی گران گوشی کنم

تا در اقلیم قناعت خود نمائی کرده ایم  
 عشق ما را در ردیف بندگان هم جان داد  
 استخوان بشکسته ایم اما بایمان درست  
 جایگاه عرش ما را درخور همت نبود

عجز وزاری در تر ازو وزن زور و زر نداشت

گر چه با این حربیه ما زور آزمائی کرده ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده ایم

دست ما و شانه از گیسوی او کوتاه مباد

کز برای اهل دل مشکلی گشائی کرده ایم (۱۴۶)

گر ز روی معدلت آغشته در خون میشویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندانه مجنون میشویم

لطمه ضحاک استبداد ما را خسته کرد

با درفش کاویان روزی فریدون میشویم

یا بدشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت و ارون میشویم

یا چه قارون در حوض خاکی میگیریم جای

یا چو عیسی مستقر بر اوج گردون میشویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

زندگانی گر بود زین خطه بیرون میشویم (۱۴۷)

در پیروی پیر مغانیم که بودیم

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم

خاک قدم باده کشانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف

ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ

شب تا بسحر اشک فشانیم که بودیم

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع

چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربه ما کند

ماجره کش رطل گرانیم که بودیم

مستند حریفان سبک مغز بیک جام

چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

در سادگی و عیب و هنر گفتن دررو

از باد حوادث، متزلزل همه چون کاه

مانیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۴۸)

زان طره پپای دل ، تا سلسله‌ها دارم  
کار تو دل آزاری، شغل من و دل‌زاری  
در اینره بی‌پایان، و امانده و سرگردان  
تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی  
با آنکه ترا در دل ، پیوسته بود منزل  
از دست سر زلفت ، هر شب گله‌ها دارم  
تو غلغله‌ها داری، من مشغله‌ها دارم  
از بسکه پپای جان من آبله‌ها دارم  
گمگشته در آنوادی بس قائله‌ها دارم  
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم

آسوده نشد لختی دل از غم جان‌سختی

(۱۴۹)

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم  
اینشکل زندگی نبود قابل دوام  
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع  
دست صفا دهیم بمعمار عدل و داد  
چون جنک خلق بر سر دینار و درهمست  
دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات  
با این مرام در همه عالم ، علم زنیم  
خوب است اینطریقہ بدرا بهم زنیم  
آن‌گاه بر تمام قوا این قلم زنیم  
پس بر سر عوالم جور و ستم زنیم  
باید بجای سکه چکش بر درم زنیم  
ما از نشاط طعنه بیباغ ارم زنیم

ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

(۱۵۰)

روزی‌گر از حقایق ناگفته دم زنیم  
گذشتم از سر افرازی ، سر افتادگی دارم  
گرفتم رنگ بی‌رنگی، هوای سادگی دارم  
مرا شد نیستی هستی، بلندی جستم از پستی  
چو سروم کز تپی دستی سر آزادگی دارم  
گرم دشمن بود تنها بجان دوست من تنها  
برای رفع دشمنها بجان استادگی دارم  
من آن خونین دل‌زارم که خون خوردن بود کارم

مباهاتی که من دارم ز دهقان زادگی دارم

نمودم ترک عادت رازکم جستم زیادت را

من اسباب سعادت را بدین آمادگی دارم

(۱۵۱)

بکوی ناامیدی شمع آسا محفلی دارم زاشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم  
 بلا و محنت و رنج و پریشانی و درد و غم هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم  
 شد از دارالشفای مرک درمان درد مهجوری

برای درد خود ز این پس علاج عاجلی دارم  
 چو گل شد ز آب چشمم خاک کویت از درم راندی  
 نگفتی من در آنجا حق یک آب و گلی دارم  
 اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا  
 من بی خانمان آخر خدای عادل دارم  
 تو از بیداد گل مینالی و من از گل اندامی

تو ای بلبل اگر داری دلی منم دلی دارم  
 گره شد گریه از غم در گلوی فرخی انسان  
 (۱۵۲) که نتواند باسانی بگوید مشکلی دارم

یاد باد آنشب که جا بر خاک کوئی داشتیم  
 خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان  
 تا سحر از آتش دل آبروئی داشتیم  
 تا شب از نشئه می های وهوئی داشتیم  
 کاشکی ما هم بدوش خود سبوی داشتیم  
 در تمام زندگی گر آرزوی داشتیم  
 بود اینهم از برای دیدن معشوق مرک

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوادم نمود

ورنه ماهم روزگاری رنک و بوئی داشتیم (۱۵۳)

گر برخی جانان من دل داده نبودم  
 عیب و هنر خلق نمیشد ز من اظهار  
 در دادن جان اینهمه آ داده نبودم  
 چون آینه گر پاکدل و ساده نبودم  
 چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم  
 پیش همه با جبهه بگشاده نبودم  
 در پای تو چون کشته من افتاده نبودم  
 آروز که من در طلب باده نبودم  
 کیفیت چشمان تو مستی بمن آموخت

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار

(۱۵۴) دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزیکه با دل گفته‌ایم

همچو تاز طره‌ات سر تا قدم آشفته‌ایم

فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت

ما و دل تا عمر باشد غنچه نشکفته‌ایم

از شکاف سینه‌ما کن نظر تا بنگری

کنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته‌ایم

شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست

مقدم او را بجان بازی اگر پند رفته‌ایم

تا مگر خاشاک «۱» بیداد و ستم کمتر شود

بارها این راه را با نوک مرگان رفته‌ایم

از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست

ما که یک عمری ز اشک چشم در خون خفته‌ایم

فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نیوش

(۱۵۵) خوب میداند که مادر حقایق سفته‌ایم

روز کاری شد که سر تا پا دلی غمناک دارم

همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاک دارم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند اما

دوست چون شد دوست با من کی ز دشمن باک دارم

آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی

اینک از آن شعله در چشم آب و بر سر خاک دارم

پاکبازم در قمار عشق هر چند ای حریفان

پیش پاکان دامنم با پاک بازی پاک دارم

شش جهت از چارسو شد چون قفس بر طایر دل  
این دو روز عمر عزم سیر نه افلاک دارم

(۱۵۶)

ز بس از روزگار بخت و سخت و سست دلتنگم  
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم  
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا  
بغیر از خون دل خوردن چه سازم منکه بگرنگم  
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پستی  
نه در سر شور دیهیمم نه در دل مهر اورنگم  
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی  
گذاشتم از نکو نامی کنون آماده تنگم

منم آن مرغ داغسته شکسته بال و پر بسته

که دست آسمان دایم ز اختر میزند سنگم

(۱۵۷)

بمسرتی که چرا جای در قفس دارم  
فضای تنگ قفس نیست در خور پرواز  
گدای خانه بدوش و سیاه مست و خموش  
بشهرسواری میدان غم شدم مشهور  
بدوره ترن و عصر آسمان پیمای  
هزارها دل خونین چو گل بخاک افتاد  
ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم  
پـریدنی بمیان هوا هوس دارم  
نه بیم دزد و نه اندیشه از عسر دارم  
ز بسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم  
من از برای سفر استر و فرس دارم  
هنوز من غم یکمشت خارخس دارم

بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی

خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

(۱۵۸)

دیدم آخر بسر زلف تو پابست شدم  
نهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند  
کس چو من در طاب شاهد آزادی نیست  
ناوک ناز تو پیوسته شد از شست رها  
با در آن سلسله نگذاشته از دست شدم  
گرچه در راه تو من خاک صفت پست شدم  
زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم  
ناز شست تو که من گشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوۀ ساقی باقیست

زانکه از آن می باقی زازل مست شدم

(۱۵۹)

همچون خم می اینهمه در جوش نبودیم

از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم

هنگام بهار اینهمه خاموش نبودیم

از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم

گر کینه کش خون سیاوش نبودیم

گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

در میکده گر رند قدح نوش نبودیم

یک صبح نشد شام که در میکده عشق

از جور خزانیم زبان بسته و گر نه

یک دزه اگر مهر و وفا داشتی ای مه

در تهمتنی شهره نگشتیم در آفاق

چون شمع سحر مردن ما بود مسلم

ما پاکدلان را غم عشقت چو محک زد

دانست چو سیم سره مغشوش نبودیم

(۱۶۰)

دیشب از غم تا سحر که آه سردی داشتم

آه سردی داشتم آری که دردی داشتم

سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنک زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود

گر بمیدان محبت هم نبردی داشتم

از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها

یاد از آن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ و وردی داشتم

تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم

(۱۶۱)

فصل گل جوغنیچه<sup>(۱)</sup> اب را از غم زمانه بستم

از سرشک لالدرنگم در چمن بخون نشستم

(۱) این غزل را موقعیکه فرخی از اروپا مراجعت کرد و در حبس نظر بوده سروده است



ای شکسته بال بلبل ، کن چو من فغان و غافل  
 تو الم کشیده هستی ، من ستم کشیده هستم  
 تا قلم نگردد آزاد ، از قلم نمیکنم یاد  
 گر قلم شود ز بیداد ، همچو خامه هر دو دستم  
 گر زخم دم از حقایق ، بر مصالح خلاق  
 شهنه میکشد که رندم ، شرطه میکشد که مستم  
 ملت نجیب ایران ، خوانده با یقین و ایمان  
 شاعر سخن شناسم ، سانس وطن پرستم  
 پیش اهل دل از این پس ، از مفاخرم همین بس  
 کز برای راحت خویش ، خاطر کسی نخستم  
 هر کجا روم بگردش ، آید از پیم مفتش  
 همت بلند پرواز ، این چنین نموده پستم  
 من که از چهل به پنجه ، ماه و هفته بود رنجه

کی فتد بسال شصتم ، صید آرزو بشستم؟

ای خوشا نشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن

تا چو فرخی توان گفت ، مردم وز غصه رستم

(۱۶۲)

ترسم ای هر گک<sup>(۱)</sup> نیائی تو و من پیرشوم  
 آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش  
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف  
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم  
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود  
 گوشه گیری اگر از اثر اندازد به  
 پیش دشمن سپر افکندن من هست مجال  
 غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون  
 شهره شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ  
 وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم  
 که اگر دیر کشی پیر و زمین گیر شوم  
 چون نخواهم کج و خونریز چوشمشیر شوم  
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم  
 که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم  
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم  
 در ره دوست گر آماجگه تیر شوم  
 چون تو منم بس از این لایق زنجیر شوم  
 که بر شهنه و شه کوچک و تحقیر شوم

(۱) این غزل را فرخی در اواخر عمر خود در زندان قصر سروده است

کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر

(۱۶۳) فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم

همچو مجنون خیمه را در دامن صحرا زدیم

زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت

بر حیات خود بدست مرگ پشت پا زدیم

تا بمژگان تو دل بستیم در میدان عشق

خویش را بر يك سپاهی با تن تنها زدیم

بی نیازی بین که با این مفلسی از فقر

طعنه بر جاه جم و دارائی دارا زدیم

تا قیامت وعده کوثر خمارم میگذاشت

باده را در محفل آن حور با هورا زدیم

کیست این ماه مبارک کانچه را ما داشتیم

در قمار عشق او شب تا سحر یکجبا زدیم

گر خطرها داشت در پای سیاست فرخی

(۱۶۴) حالیا ما با توکل ، دل بر این دریا زدیم

ز خود آرائی تن جاهه جان چاک میخواستیم

ز خون افشانی دل دیده را نمناک میخواستیم

دل از خون سردی نوبادگان کلاه پر خون شد

شقاوت پیشه ای خونریز چون ضحاک میخواستیم

چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل

نشیمان با گدای همنشین خاک میخواستیم

در این بازی که طرح نو نماید رفع ناپاکی

حریف کهنه کار پاک باز پاک میخواستیم

رود از بس پی صید غزالان ایندل وحشی

بگیسوی تو او را بسته فتراک میخوام

قفس ازشش جهت شد تنک در این خاکدان بردل

(۱۶۵) پری شایسته پرواز نه افلاک میخوام

خمخانه تهی کرده و افتاده و مستیم

مامست و خراب از می صهبای الستیم

پیوند زهر محرم و بیگانه گسستیم

بساطه دلبند تو کردیم چو پیوند

صد مرتبه این رشته زنار که بستیم

از سبحة صد دانه ارباب ریا به

کاو دل شکند دایم و ماتوبه شکستیم

فرقی که میان من و شیخ است همینست

چون شانه مشاطه سراپا همه دستیم

تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید

ماگر بد و گر خوب همانیم که هستیم

ای ناصح مشفق تو برود در غم خود باش

چون شاهد عیب و هنر ما عمل ما است

(۱۶۶) گو خصم زند طعنه که ما دوست پرستیم

چون سیم نداریم ز کس بیم نداریم

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم

اشکال در این است که تصمیم نداریم

هر مشکلی آسان شود از پر تو تصمیم

چیز دیگری لایق تقدیم نداریم

در راه تو دل خون شد و جانم باب آمد

ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم

پابند جنون دستخوش پند نگردد

تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند

(۱۶۷) در پیش محبان سر تسلیم نداریم

ننهاده پا در این راه سر را زد دست دادم

سر خط عاشقی را روز الست دادم

منهم بدست و تیرت جان نازشست دادم

تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی

این نادرستها را آخر شکست دادم

عیبم مکن بسستی کز حربه درستی

تیغ هزاردم را در دست مست دادم

تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم الفت

غافل که جان خود را زین بند و بست دادم

در بند طره دوست دادم بسادگی دل

ای لعبت سپاهی از جان من چه خواهی

تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

(۱۶۸)

بیاد روی گلی در چمن چو ناله کنم  
 ز بسکه خون بدام کرده دست ساقی دهر  
 بجهد و جهد اگر عقده‌های چین شد باز  
 شدم و کیل از آن رو که نقدفی المجلس  
 منم که طاقت هفتاد ساله خود را  
 بغیر توده ملت چو هیچکس کس نیست

ز بسکه هر چه نویسم بمن کنند ایراد

(۱۶۹)

بر آن سرم که دگر ترك سر مقاله کنم  
 هر نفس این زندگانی راهلاکی دیده‌ام  
 بس بنام عمر مرك هولناکی دیده‌ام  
 زندگی خوابست و در آن خواب عمری از خیال

مردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام  
 بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون

در تمام عمر اگر دامان پناکی دیده‌ام  
 دوست دارم لاله را مانند دل کز سوز و داغ

در میان این در، وجه اشتراکی دیده‌ام  
 پیش تیر دلنوازت جان بشادی میبرد

هر کجا چون خود شهید سینه چاک دیده‌ام  
 در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود

گر میان اهل عالم اصط-کاک دیده‌ام  
 خضر هم با چشم دل از چشمه حیوان ندید

تر دم-اغیها که من از آب تاکی دیده‌ام  
 نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم

کرده‌ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام  
 بستن زنجیر بودن هست کار شیر و من

\*\*\*

(۱۷۰)

خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من

راستی گـر نیستم با شیر از يك سلسله  
 پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من  
 با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ای م  
 مانده ایم از بس بزندان جفا زنجیر و من  
 بر در دیر مغان و خاک ما چون بگذری  
 با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من  
 یکسر مو را نشد هرگز گره از کار دل  
 با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من  
 مشکدل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم  
 در بیان این حقیقت قوه تقریر و من

(۱۷۱)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون میشود این ناخدایان غرق در طوفان خور  
 با سر افرازی نهم پا در طریق انقلاب انقلاب چون شوم ، دست من و دامان خور  
 خین دیوانرا بدیوانخانه دهوت میکنم می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خور  
 کار گر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ با سر شمشیر خونین می دهم فرمان خور  
 کلبه بی سقف دهقان را چو آرم در نظر کاخ های سر بکیوان را کنم ایوان خور  
 اینخوش آنروزیکه در خون غوطه ور گردم چو صید

همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خور

فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند

زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون (۱۷۲)

از جور چرخ کجروش وز دست بخت واژگون

دارم دل و چشمی عجب اینجای غم آنجوی خون

دوش از تصادف شیخ و من بودیم در یک انجمن

کردیم از هر درس سخن او از جنان، من از جنون

از اشک خونین دلخوشم وز آه دل منت کشم

دایم در آب و آتشم هم از برون هم از درون

میدید اگر خسرو چومن رخسار آن شیرین دهن

می کند همچون کوهکن بانوک مژگان بیستون

در این طریق پر خطر ، گم گشته خضر راهبر

ایدل تو چون سازی دگر بی رهنما بیرهنمون (۱۷۳)

تا چند هوس رانی ددان هوس بشکن

تو مرغ سلیمانی از چیست به زندانی ؟

گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخران

گر باز گذارد پا در میکده ، بی پروا

در وادی عشق یار باری چو فکندی بار

چون مـی شکنی یارا از کینه دل مـارا

هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند

بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن (۱۷۴)

ای توده دست قدرت از آستین برون کن

از اشک و آه ای دل کی می بری تو حاصل

با صد زبان حقیقـه و لب بند از هیاهو

چون کوهـکن بتمکین بسیار جان شیرین

و ز خون خویش رنگین دامـان بیستون کن

با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل

دیـوانه وار منزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چـو پا گذاری

آنهمتی که داری بر خویش رهنمون کن

در انتظار آن گل فریاد کن چو بابل

آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن (۱۷۵)

خوب رویان که جگر گوشه نازند همه

بی آزار دل اهل نیازند همه

سوخت پروانه گراز شمع بماروشن کرد  
 بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب  
 نتوان گفت بهر شیشه گری اسکندر  
 خواجگانیکه خدا را نشناسند ز عجب  
 بسکه در جنس بشر گشته حقیقت نایاب  
 مردم از پیرو جوان اهل مجازند همه  
 فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش  
 دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه

(۱۷۶)

زین قیامی که تو با آنقدر قامت کردی  
 آخر ایغم توجه دیدی ز دلم کز همه جا  
 قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر  
 دل برابر وی کمان تو نینداخته چشم  
 در چه بن راستی ای سرو قیامت کردی  
 رخت بستنی و در این خانه اقامت کردی  
 ای دل از بسکه تو اظهار شهامت کردی  
 سینه ام را هدف تیر ملامت کردی  
 خون بهایم بود این بس که پس از کشته شدن  
 بر سر خاک من اظهار ندامت کردی

(۱۷۷)

ریز بر خاک فنا ای خضر آب زندگی  
 دفتر عمر مرا ای مرک (۱) سر تا پابشوی  
 خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر

خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی  
 بهر من این زندگانی غیر جان کنندن نبود  
 مرک را هر روز دیدم در نقاب زندگی  
 مرک را بر زندگی رجحان دهم زانرو که نیست  
 غیر چندین قطره خون مالک رقاب زندگی  
 دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل  
 حرف بی علت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ  
 خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

۱ - این غزل را فرخی اواخر عمر خود در زندان قصر سروده است

(۱۷۸)

آن زمان که بنهادم سر بیای آزادی دست خود ز جان شستم از برای آزادی  
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم بیای سر در قفای آزادی  
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز حمله می کند دایم بر بنای آزادی  
در محیط طرفان زای ماهرانه در جنگ است

ناخدای استبداد با خدی آزادی

شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در فنای آزادی  
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی  
فرخی زجان و دل میکند در این محفل

دل نثار استقلال جان فدای آزادی (۱۷۹)

دست اجنبی افراشت تا لوای ناامنی فتنه سر بسر بگذاشت سر بیای ناامنی  
شد پیا در این کشور شور و شورش محشر گوش آسمان شد کر از صدی ناامنی  
دسته‌ای بغم بایست، شسته اند از جان دست هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی  
مست خود سری ظالم، گشته در بدر عالم فتنه می دود دائم، در قفای آزادی

عقل گشته دیوانه، کز چهره در این خانه

هست خویش و بیگانه، آشنای ناامنی (۱۸۰)

بجز این مرا نماند، پس مرگ سرگذشتی

که منت ز سرگذشتم چو تو ام بسرگذشتی

ز غم جدائی تو، چو ز عمر سیر گشتم

بمزار من گذر کن بهوای سیر و گشتی

اگرش جنون ناقص نگرفته بود دامن

ز چه فرق داد مجنون به میان شهر و دشتی

دل خوش بوجد آید ز هوای گلشن اما

بر مرغ بسته باشد گل و سبزه تیغ و طشتی



ز تو چشم مهر ای مه دل من نداشت هرگز  
 دگر از چه کینه ورزی تو که مهر بان نگشتی (۱۸۱)

بی پرده بر آمد مهر زین پرده مینائی

از پرده تو ای مه روی بیرون ز چه مینائی

بر یاد شهید عشق جامی زن و کامی جو

گر ساده در آغوشی و در باد به مینائی

ای دل بسر زلفش دستی زده ای زین روی

هم رشته بیازویی هم سلسله در پنائی

پیش نظر عاقل چیزی نبود خوش تر

از مساک مجنونی وز شیوه شیدائی

فردای قیامت را در چشم نمی آرد

دیده چو من مجنون هر کس شب تنهائی

با فقر و فنا خو کن زین عالم دون بگذر

بنگر چه شد اسکندر با آن همه دارائی

چون فرخی بیدل کی شد بسخن مشهور

بلبل بنوا خوانی طوطی بشکر خائی (۱۸۲)

نیمه شب زلف را در سایه مه تاب دادی

وز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی

چشم می آلوده را پیوستگی دادی با برو

جای ترک مست را در گوشه محراب دادی

ابرویت را پر عرق کردی دگر از آتش می

یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی ؟

چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سیه را

هندوی پرتاب و تب را شیره عناب دادی